خرد ز مهر تفاخر زخرمن آتش — که خوشه‌چین تو بودست خوشه‌چین باشد

کجا بملک سلیمان و خاتمش نگرم — مرا که مملکت فقر در نگین باشد

کجا ز لذت دیدار او خبر داری — ترا که میل بشیر و بانگبین باشد

مرا که جنت و دیدار در درون دلست — چه التفات بجنات حور عین باشد

بدو ز دیده غیر آنکهی بعین نگر — بعین کی نگرد هر که غیر بین باشد

به پیش دیده که ما عین و غیر هر دو یکیست — نظر چنین کند آنکس که بایقین باشد

بیاد دیده گه از مغربی تو دام استان — به بین که هرچه بگفت او چنان چنین باشد

وله قدس سره

بی نقاب آن جمال نتوان دید — ور ز رخش جز مثال نتوان دید

رخ او را بزلف و خال توان — دید بی زلف و خال نتوان دید

بخیالش ازان شدم قانع — که ازو جز خیال نتوان دید

هود کمال و جمال روی ترا — بی حجاب جلال نتوان دید

ذات مخفیست در صفات کمال — بی صفات کمال نتوان دید

آفتاب منیست در ظلال نهان — او بغیر از ظلال نتوان دید

نپذیرد زوال مهر خش — مهر او را زوال نتوان دید
همه کردش شراب سکر ویم — جو بکه آب زلال نتوان دید
مغربی هیچ غیر ازان عنقا — بجز از پر و بال نتوان دید

وله ایضا

دلی دارم که دروی غم نگنجد — چه جای غم که شادی هم نگنجد
میان ما و یار همدم ما — اگر همدم نباشد دم نگنجد
حدیث بیش و کم اینجا رها کن — که آنجا وصف بیش و کم نگنجد
چنان برگشت کوش از نغمهٔ دوست — که دروی بانگ زیر و بم نگنجد
بجز انگشتی که عالم خاتم اوست — دگر چیزی درین خاتم نگنجد
دلی کو فارغ است از سور و ماتم — درو هم سور و هم ماتم نگنجد
دران دل کو حریم خاص یارست — بهر آن کو هست نامحرم نگنجد
درین خلوت بجز دمساز ناید — درین مجلس بجز همدم نگنجد
رسد هرگز بجای آدمی زاد — که آنجا عالم و آدم نگنجد
زبان ای مغربی درکش زگفتار — مگو چیزی که در عالم نگنجد

نهان ز صورت اغیار یار پیدا شد
عیان نقش نگار آن نگار پیدا شد

میان گرد و غبار آن سوار پنهان بود
ولی چو گرد نشست آن سوار پیدا شد

جهان خطیست که گرد عذار او بدمید
خط خوش است که گرد عذار پیدا شد

برای بلبل غمگین بی نوای حزین
هزار گلبن شادی ز خار پیدا شد

یکی که اصل عدد بود در شمار آمد
از آن سبب عدد بی شمار پیدا شد

چو نقطه در حرکت آمد از پی تزویر
محیط مرکز دور و مدار پیدا شد

اگر نتاخت سوی کاینات لشکر او
بگو که از چه سبب این غبار پیدا شد

اگر تو طالب سر ولایتی طلب
ز مغربی که درین روزگار پیدا شد

و له طاب ثراه

مست ساقی خبر از جام و سبو کی دارد
تو مپندار که او مستی ازین می دارد

هیچ با هوش نیاید نفسی از مستی
آنکه از ساقی جان جام پیاپی دارد

دل برقص است از آن نغمه که گردند بچرخ
مست از دوی سماع از دف و از نی دارد

یکنفس نیست دلم از نظر او خالی
هر چه دارد دل من از نظر وی دارد

سایهٔ مهر توام مهر تو دارد از پی
چند از سایه که خورشید تو در پی دارد

هر کجا هست بهاری کز رخ خالی نیست — دل بهاری ز گلستان تو در روی دارد

لیلی حسن ترا هم دل مجنون تو جست — وه که لیلی است که مجنون تو در حی دارد

آنکه در مملکت فقر و فنا بادشه است — با چنین حسن ملک سیر و کنان طی دارد

مغربی زنده و باقی نه بنانست و نه آب — که مر از زندگی او باقی و از خی دارد

ولہ طاب مثواہ

اگر ز عاشق بیچاره جز نیاز نباشد — جمال روی ترا هیچ به ز ناز نباشد

ز سوز عاشق بیچاره است ساز جمالت — جمال را اگر آن سوز نیست ساز نباشد

به پیش ناز تو گر با در ریم روی نیازی — میان عاشق و معشوق امتیاز نباشد

بعشق ماست نظر از لباس حسن تو دایم — لباس حسن ترا به ازین طراز نباشد

کجا شود بحقیقت عیان جمال حقیقت — اگر مظاهر آیینه مجاز نباشد

محبوی در دل ما غیر دوست زانکه نیاید — از آنکه در دل محمود جز ایاز نباشد

نوازشش نتوان از کسی دگر طلبیدن — اگر چنانکه دلارام دلنواز نباشد

به پیش عقل مگو قصه‌ها ز عشق که آنرا — قبول می‌نکند آنکه عشق باز نباشد

برای این دل بیچاره مغربی تو مگوی — چه چاره سازم اگر یار چاره ساز نباشد

یہ غزل مکرر لکھی گئی ہے ص ۳۱ دیکھو

مرا دلیست که در وی بغیر دوست نگنجد
درین خطیره هر آنکس که غیر اوست نگنجد

ز مغز و پوست برون آ که در خطیرهٔ قدسش
کسی نیامده بیرون ز مغز و پوست نگنجد

سرای حضرت جانان ز رنگ و بوست مقدس
در آن سرای کسی را که رنگ و بوست نگنجد

چو آینه همگی روی باش بهر تجلی
که روی او بدلی کان نه جمله دوست نگنجد

تو از میانه میدان کناره گیر که آنجا
جز آنکه در خم چوگان او چو گوست نگنجد

دلی چو بحر بباید وگر نه بحر محیطش
در آن دلی که به تنگی بسان جوست نگنجد

میان مجلس دریاکشان بحر حقیقت
سری که مست ز جام و خم و سبوست نگنجد

به پیش یار بدین وصف و خلق خوش توان شد
از آنکه هر که بدین وصف و خلق خوست نگنجد

ز گفت گوی گذر کن چو مغربی که درین کوی
کسی که میل دلش سوی گفت و گوست نگنجد

ایضا له

رخ زیبای ترا آینه می باید
گر رخت را بتو ز انسان که تویی می باید

چون نظر بر رخ زیبای تو می اندازم
حسن مجموع جهان در نظرم می آید

نیست مشاطه برویت بجز از دیدهٔ ما
حسن رخسار ترا دیده همی آراید

دیده از دیدن خوبان جهان بربندد
هر که بر روی تو یکلحظه نظر بگشاید

یبا حسن تو هر لحظه فزون میگردد — زانکه هر لحظه مرا عشق همی افزاید

ند به حسن تو خواهم که بپایی گردد — تا مرا از من و از هر دو جهان برباید

نت دیدار ترا دیدهٔ ما شایسته — بهر دیدار تو هم دیدهٔ تو می باید

مغربی تا شب هستی تو باقی باشد — روز خورشید من از مشرق جان برناید

وله قدس سره

ز دریا موج گوناگون برآمد — ز بیچونی برنگ چون برآمد

چو نیل از مهر قومی آب کردند — برای دیگران چون خون برآمد

چو این دریا ز بیچون موج زن شد — حباب آسا بروی گردون برآمد

ازین دریا بدین امواج هر دم — هزاران گوهر مکنون برآمد

چو یار آمد ز خلوتخانه بیرون — بهر نقشی درین بیرون برآمد

که از هامون بسوی بحر شد باز — گهی از بحر از هامون برآمد

بدین کسوت که می بینیش اکنون — یقین میدان که او اکنون برآمد

گهی در کسوت لیلی فرو شد — گهی از صورت مجنون برآمد

بصد دستان بکام دوستان شد — بصد افسانه و افسون برآمد

بمعنی هیچ دیگرگون نگردید   بصورت گرچه دیگرگون برآمد

جو شعری مغربی در هر لباسی   بغایت دلبر و موزون برآمد

وله ایضا

می حدیثی از لب ساقی روایت میکند   با دل از سرمستی چشمش حکایت میکند

از حدیث مستی چشمش دلم سرمست شد   قصهٔ مستان نگر تا چون سرایت میکند

در بدایت داشت جانم مستی از جام لبش   در نهایت زان سبب میل بدایت میکند

دست زلفش کرد در تاراج ملک دین دراز   این تطاول بین که در شهر و ولایت میکند

شکر ما دارد دلم از لعل شکربار او   گرچه از زلف پریشانش شکایت میکند

خاطر شوریدگان زلف او را غمزه اش   گاه برهم میزند گاهی رعایت میکند

چشم مست دلنوازش بین که در مستی خویش   جانب دل را رعایت تا چه غایت میکند

این حکایت بین که پیش خدمت جانان بصدق   هر که یکدل میدهد جان صد کفایت میکند

هر کسی داند از بهر حمایت حاجتی   مغربی را چشم سرمستش حمایت میکند

وله نور الله مشهده

آنکس که نهان بود ز ما آمد و ما شد   آنکس که نه ما بود و شما ما و شما شد

سلطان

سلطان ز سر تخت شهی گردد تنزل / با آنکه جز او هیچ شهی نیست گدا شد

آنکس که ز فقر و ز غنا هست منزه / در کسوت فقر از پی اظهار غنا شد

هرگز که شنیدست ازین طرفه که یک کس / هم خانهٔ خود آمد و هم خانه خدا شد

در کسوت چونی و چرایی نتوان یافت / کان دلبر بیچون چرا چون و چرا شد

بنمود رخ و ابروی و زابروی خوبان / تا بر صفت ماه نو انگشت نما شد

در گلشن عالم چه سهی سرو چه لاله / هم سرخ کلاه آمد و هم سبز قبا شد

آن گوهر پاکیزه و آن دُرّ یگانه / چون جوشش برآورد زمین گشت سما شد

آن مهر سپهر ازلی کرد تجلی / تا مغربی و مشرقی از نور و ضیا شد

وله طاب ثراه

بی پرتو رخسار تو پیدا نتوان شد / بی مهر تو چون ذره هویدا نتوان شد

تا موج تو ما را نکشد جانب دریا / از ساحل خود جانب دریا نتوان شد

جز از لب تو جام دمی نتوان خورد / جز در رخ تو واله و شیدا نتوان شد

تا جذبهٔ او می نرباید من و ما را / تا هر نفسی بی من و بی ما نتوان شد

از مهر رخش سایه صفت پست نگشته / اندر پی آن قامت و بالا نتوان شد

از زنگ دو عالم نشد و پاک مصفا — آیینهٔ آن چهرهٔ زیبا نتوان شد

در خلوت اگر دیده ز اغیار نشد پاک — از خلوت خود جانب دریا نتوان شد

بی دیده نشاید بتماشا شدن ای دوست — تا دیده نباشد بتماشا نتوان شد

چون مغربی از مغرب و مشرق نرسیده — خورشید صفت منفرد و یکتا نتوان شد

ایضا له

هر نفس دل ز من انوار تجلی طلبد — دم بدم دیدهٔ مجنون رخ لیلی طلبد

هر که او دیده بود چهره و بالای ترا — کی ز ایزد نعمی روضه و طوبی طلبد

در جهان ذره‌ای از مهر رخت خالی نیست — کور دیده است [illegible] اعلی طلبد

ما بدنیا طلبیدیم و بدیدیم عیان — زاهد گم شده وانرا که بعقبی طلبد

معنی و صورت ما صورتی و معنی بنیست — چه خبر آنکه چنین صورت و معنی طلبد

بجز از مملکت فقر و فنا نتوان یافت — صوفی آنچه که از خانهٔ تقوی طلبد

جان من در همه ذرات جهان یافته است — آنچه موسی ز سر طور تجلی طلبد

در دوم مرتبه چون شکل الف بی گردید — پس عجب نبود اگر پس الف و بی طلبد

مغربی دیده بدست آر و پس آنکه بطلب — حسن یوسف که شنیدست که اعمی طلبد

صوفیا

دلارند

دل از بند من بی دل رها شد
نمیدانم کرا دید و کجا شد

مگو کو دانهٔ خالی بتی دید
ازان در دام زلفش مبتلا شد

مگر بودش نهانی دلربایی
نهان از ما برآن دلربا شد

هوایی داشت با خوبان مهوش
ازین جان مکدر با صفا شد

صدایی زجیب آمد بگوشش
پی آن نغمه و بانگ صدا شد

صلای خوان وصل یار شنید
بسوی خوان وصلش زان صلا شد

زجان و از جهان بیگانه گردید
که تا با جان و جانان آشنا شد

دمی خالی نمی باشد ز دلدار
ازان کز مهر آن خلوت سرا شد

ز حال مغربی دیگر مپرسید
ازان ساعت که پیشش او جدا شد

وله طاب مثواه

ای جمال تو در جهان مشهور
لیک از چشم انس و جان مستور

نور رویت بدیدمان نزدیک
لیک از دیدنش نظرها دور

گرچه باشد عیان چه شاید دید
قرص خورشید را بدیدهٔ نور

غیر کرمی کجا کند ادراک
ز آفتاب منیر تابان کور

هم بتو میتوان ترا دیدن / بل توهی ناظر و توهی منظور

مدتی این گمان همی بردم / که منم ذاکر و توئی مذکور

شد یقینم که غیر تو کس نیست / ذاکر و ذکر و شاکر و مشکور

مهر رویت چو تافت بر عالم / یافت ذرات کاینات ظهور

گشت پیدا ز عکس زلف و رخت / در جهان کفر و دین و ظلمت و نور

لب شیرین و چشم فتانت / در زمانه فکند فتنه و شور

مغربی را مدام آن لب و چشم / در جهان مست دارد و مخمور

ایضا له

می نماید هر زمان رو آن پری روی دگر / تا کشد هر دم گریبان مرا زسوی دگر

دل نخواهم بردن از دستش که آن جان جهان / دل همی جوید ز من هر دم بدلجوی دگر

چون تواند دم ز آزادی زدن آن کس که یار / هر زمانش میکشد در بند گیسوی دگر

روی جمعیت کجا بیند بعمر خویشتن / آنکه باشد هر زمان آشفته موی دگر

سر بمحراب از برای سجده کی آرم فرود / من که دارم قبله هر دم طاق ابروی دگر

من بیک رو چون شوم قانع که حسن روی او / می نماید هر دم از هر رو مرا روی دگر

بر لب یکجو مجو آن سرو رعنا را که او	هر زمان باشد خرامان بر لب جوی دگر
بر سر کوی بحسن جلوه کرد دیدیش رو	تا بحسن دیگرش بینی تو در کوی دگر
با وجود آنکه او را هیچ رنگ و بوی نیست	بینمش هر دم برنگ دیگر و بوی دگر
گفته بود او مغربی را خوی ما باید گرفت	چون بگیرد خو که دارد هر زمان خوی دگر

ایضاً له

از سواد الوجه فی الدارین اگر داری خبر	چشم بگشا و جمال فقر و کفر ما نگر
از سواد اینچنین کفری مجازی مردوآ	سوی دار الملک از کفر حقیقی کن گذر
کفر باطل حق مطلق را بخود پوشیده نیست	کفر حق خود را بخود پوشیده است ای بی هنر
تا تو در بند خودی خود را بخود پوشیده‌	با چنین کفری ز کفر ما کجا یابی اثر
چون بحق پوشیده گردی و آنگهی کافر شوی	چون شوی کافر ز ایمان آن زمان یابی خبر
آنکه از سرچشمهٔ کفر حقیقی آب خورد	بحر کفر هر دو عالم پیش او باشد شمر
چون بکلی گشت در شمس حقیقی مستتر	بدر گردید از ظهور نام خورشید از قمر
کفر احمد چیست در شمس احد مخفی شدن	چیست ظاهر مظهر کل ظهور نور خور
کاف کفری پس بگو بد از طاها برتر است	آنکه باشد از معانی و حقایق بهره ور

ای که در بند قبول خاص و عامی روز و شب — کفر و ایمان را رها کن نام این معنی مبر

کفر و ایمان چون حجاب راه حق شد ای پسر — رو بسان مغربی از کفر و ایمان درگذر

وله نور الله مرقده

دیده پرگردان و نور دیده دایم در نظر — چشم در منظور و ناظر لیک از وی بیخبر

گرچه عالم را بچشم دوست میبیند دیده لیک — از بصر پنهان بود پیوسته آن نور بصر

دل بسان گوی سرگردان و غافل زانکه او — در خم چوگان زلف دوست دارد مستقر

نیست بیرون از خم چوگان زلفش یکزمان — دل که چون گویی همیگردد ازین میدان بسر

من نمیدانم که عالم چیست یا خود چیست آن — عقل و نفس و جسم و جنبش خوانی و شمس و قمر

با همه سرگشتگی در جنبش و نور رخشانیست — بیخبر گردون ز گردون ماه از مه خور ز خور

ای دل ار خواهی که بینی روی دلبر را عیان — پاک و صافی ساز خود را وانگهی در خود نگر

در صفای خویشتن باید رخ دلدار دید — زانکه تو آیینه و آن دوست در تو جلوه گر

چونکه مطلوب تو از تو نیست بیرون بعد ازین — مغربی در خویشتن باید ترا کردن گذر

وله ایضا

ای حسن ترا دیده ما گشته خریدار — گر دیده نباشد که کند حسن تو اظهار

خورشید جمال همه خوبان جهان را — از دیدهٔ عشاق بود گرمی بازار

خود آینهٔ حسن ترا در دو جهان نیست — در کارگه تجلی بجز از دیدهٔ نظار

آن نور که دیدست که او نور دو دیده — نی نی که بدو هست منور همه ابصار

گر دیده گزو هر نفسی دیده جمالی — زان تازه شده هر نفسی دیده و دیدار

بر هر نظری کرده تجلی دگرگون — تا هر نظری زو نظری یافته هر بار

بر آینهٔ دیدهٔ دل اهل دلان را — زو جلوه پیاپی رسید اما نه بتکرار

روی ار چه یگانست ولی گاه تجلی — بسیار نماید چو بود آینه بسیار

ای گشته نهان از دل و جان در تتق غیب — استاده عیان بر سر هر کوچه بازار

خواهی که نماند بجهان مومن و کافر — لطفی بکن و پرده برانداز ز رخسار

حقا که اگر پرده ز روی تو برافتد — از غیر تو نه عین توان یافت نه آثار

گر باده ازین میکده آشامی سرمست — حقا که نماند بجهان یکتن هشیار

تا مهر تو بر مغرب انوار بتابد — شد مغربی از پرتو تو مشرق انوار

وله قدس سره

میفرستد هر زمانی دوست پیغامی دگر — میرسد بر دل از و هر لحظه الهامی دگر

کای دل سرگشته غیر ما دلارامی مجو / زانکه نتوان یافتن جز ما دلارامی دگر

از پی صیاد دامی مرغ دل را می نهد / خال زلفش هر زمانی دانه و دامی دگر

چون توان هشیار بودن چون بپایی می نهد / هر زمان ساقی شراب دیگر از جامی دگر

گرچه او را نیست آغازی و انجامی ولیک / هر زمان داریم از و آغاز انجامی دگر

در حقیقت هیچ نامی نیست او را گرچه او / می نهد بر خویشتن هر لحظه نامی دگر

دل بکامی از لب جانان کجا راضی شود / هر زمان خواهد از و حاصل کند کامی دگر

هر که کامی بر مراد نفس ناسوتی نهد / در فضای قدس لاهوتی نهد کامی دگر

چون ز هر دشنام او یابم دعای هر نفس / کاشکی دادی مرا هر لحظه دشنامی دگر

گرچه ما مستغرق احسان و انعام وییم / میکنم از وی طلب احسان و انعامی دگر

جز رخ و زلفش که صبح و شام ارباب دلست / مغربی را نیست صبح دیگر و شامی دگر

ایضا

یار ما هر ساعتی آید ببازاری دگر / تا بود حسن و جمالش را خریداری دگر

یار ما تا هیچکس او را نداند هر زمان / آید از خلوت برون در کسوتی یاری دگر

کسوتی دیگر بپوشد جلوهٔ دیگر کند / مظهری دیگر نماید هر اظهاری دگر

ای سهی سرو خرامان بر لب جوی روان — آید از قد بتان هر دم برفتاری دگر
چشم مستش عین چشم دلبران گردد که تا — مست چشم او شود هر لحظه هشیاری دگر
کار او عشق است با خود عشقبازی میکند — نیستش جز عشق با خود باختن کاری دگر
من نیم تنها گرفتار و اسیر و دردمند — زلف او دارد بهر موی گرفتاری دگر
چشم جان را روی او از چهرهٔ هر ماه رو — می نماید هر زمانی تازه دیداری دگر
یکزمان از گفتگو خالی نباشد در جهان — هر زمان از هر زبان باشد بگفتاری دگر
روی او را دیده گر صد بار بیند هر نفس — در پی آن باشد او تا بیندش باری دگر
از زبان جملهٔ ذرات عالم مغربی — میکند بر مهر رویش هر دم اقراری دگر

وله نور الله مرقده

نخست دیده طلب کن پس آنگهی دیدار — از آنکه یار کند جلوه بر اولوالابصار
ترا که دیده نباشد کجا توان دیدن — بگاه عرض تجلی جمال چهرهٔ یار
اگر چه جمله فروغ از رخ چو نور وست — ولی چو دیده نباشد کجا شوی نظار
ترا اگر چشم نباشد چه حاصل از شاهد — ترا که گوش نباشد چه حاصل از گفتار
ترا که دیده بود پر غبار نتوانی — صفای چهرهٔ او دید با وجود غبار

اگر چه آینه داری تو از برای رخش — ولی چه سود که داری همیشه آینه تار

بیا بصیقل توحید آینه بزدای — غبار شرک که تا پاک گردد از زنگار

اگر نگار ز تو روی نما طلب دارد — روان دو دیده و دلرا به پیش او بدار

جمال چون ترا صد هزار زیب آورد — از آنکه چون ترا مغربیست آینه دار

وله ایضا

اندر آمد ز در خلوت دل یار سحر — گفت کس را مکن از آمدنم هیچ خبر

گفتمش کی ز تو یابم خبری گفت آندم — که نماند ز تو در هر دو جهان اسم و اثر

گفتمش دیده من تاب جمالت دارد — گفت آری چو شوم چشم ترا نور بصر

گفتمش هیچ توان در تو نظر کرد دمی — گفت آری چو شود جمله وجود تو نظر

گفتمش هیچ ترا در دو جهان هست مثال — گفت در صورت و معنیست زمانی بنگر

گفتمش هیچ توان در تو رسیدن گفتا — در من آنکس برسد کو کند از خویش گذر

گفتمش من چه ام و تو چه دو عالم همه چیست — گفت من دانه ام و تو ثمری کون شجر

گفتمش مغربی در خور چو تست بگو — گفت از روی مراهست بوجهی در خور

روی من بهر تجلی طلبد مظهر پاک — نیست جایی بجهان پاکتر از روی [illegible]

ای آخر همه اول وی اول همه آخر | وی ظاهر هر باطن وی باطن هر ظاهر

فی جات حیاکم ماغیرکم ای ستار ب | فی حین محیاکم ماغیرکم ای ناظر

انوار جمال تست در دیدهٔ هر مومن | واستار جلال تست در سینهٔ هر کافر

فی صورت الاعیان فی کسوت الاکوان | فی نشات الانسان فی المصور والناظر

جز تو نبود ساجد جز تو نبود عابد | جز تو نبود شاهد جز تو نبود ذاکر

چون شکر توان کردن آنرا که بود خود را | هم منعم و هم منعم هم لقمه و هم شاکر

قد حالنا للطرف فی جهکم والد | قد طلبل ان القول وجینکم حایر

بی قوت و بی آبم بی قوت و خور خواهم | من طرفک یا ساهر من عینک یا ساحر

بر مغربی آن ساقی چون ریخت می باقی | شد فانی و شد باقی شد غایب و شد حاضر

وله نور الله مرقده

طریق مدرسه و رسم خانقاه مپرس | ز راه و رسم گذر کن طریق راه مپرس

طریق فقر فنا گیر و راه خویش مرو | ز پیش نظر مکن و غیر پیشگاه مپرس

ز تنگنای جسد چون برون نهی قدمی | بجز حظیرهٔ قدسی بادشاه مپرس

چو جز شاه عیان گشت طرفه برخاست | تو شاه بین دگر از لشکر و سپاه مپرس

زاهل فقر و فنا پرس ذوق فقر و فنا / از آنکه هست گرفتار مال و جاه مپرس

چو پا بصدق نهادی و ترک سر کردی / اگر کلاه ربایندت از کلاه مپرس

چو نیست حال من ای دوست بر تو پوشیده / دگر چگونگی احوالم از براه مپرس

گناه هستی او محو کن چو محو گنه / گناه هستی او دیگر از گواه مپرس

چو مغربی بدر دوست عذرخواه آمد / بلطف درگذر از جرم و عذرخواه مپرس

وله طاب مثواه

نیست پنهان حق ز چشم مردمان حق شناس / گرچه هر ساعت نماید خویش را در یک لباس

هر زمان آید بلبسی یار از خلوت برون / گاه اطلس پوش گشته گاه پوشیده پلاس

گر هزاران جامه پوشد قامت او هر زمان / در نظر هرگز نگردد ملتبس زان التباس

باده یکرنگیست لیکن رنگهای مختلف / میشود ظاهر در او از اختلاف جام کاس

گر شراب ناب یکرنگست همی باید مدام / دیده را بر رنگ ساقی دار و نی بر طاس کاس

در هزاران آینه هر لحظه رویش منعکس / میشود تا بایدش دیدن ز راه انعکاس

از زبان جمله ذرات عالم مهر او / میکند بر هستی خود هم ستایش هم سپاس

هر یکی از کثرت عالم که می بینی یکیست / پس بدین وحدت بدان وحدت توان کردن قیاس

گر همی خواهی که ره یابی بکوی وحدتش — بگذر از خود یعنی از جان و دل و عقل و حواس

چون اساس دانش توحید بر فقر و فناست — جز که بر فقر و فنا نتوان نهادن این اساس

نور هستی جمله ذرات عالم تا ابد — میکند از مغربی چون ماه از مهر اقتباس

وله طاب ثراه

میکند هر دم تجلی بهر رویش هر نفس — تا که گردد نور ماه دل ز مهرش ملتمس

هست او خورشید عالم سایه رو گرد آمد و — چون بخورشید آوری رو سایه ناید باز پس

آنچه عالم خواندش خورشید او را سایه است — در حقیقت سایه و خورشید یکچیزند و بس

هیچ کس جز او نه اندر جهان با تو کسی — هیچکس با تو نباشد چون تو باشی هیچکس

چشم بینی نکس را نیست هم نشناسدش — گرچه عنقا را بچشم خود عیان بیند مگس

دیده بگشا بر سر خوان خلیل الله نشین — بهره از سر خلت جو نه از نان و عدس

بلبلان اندر قفس گلشن ز یاد رفته است — چند گویم قصهٔ گلشن بمرغ در قفس

لقمهٔ مردان نمی شاید بجوز طفل داد — رو زبان بر بند زین گونه سخنها زین سپس

ایضا له

چون دل افکند پیش تو خود را مفکنش — او خود شکسته است ازین بیش مشکنش

تا شد دلم مقیم سر زلف دلبرت / از یاد رفت منزل و مأوا و مسکنش

دل آنچنان بیاد تو مشغول گشته است / گویی که هیچ یاد نمی‌آید از تنش

این مرغ جان که طایر قدس نشیمن است / عمریست تا که دور فتاد از نشیمنش

بیچاره بهر دانه فرود آمد از هوا / در دام شد اسیر پر و بال گردنش

مرغان این چمن همه شب تا دم سحر / باشند در خروش ز فریاد کردنش

از گلشن جنان بچنین گلخنی فتاد / بگرفت سخت خاطر ازین حبس گلخنش

جان و دل از مصاحبت تن ملول شد / پیوسته ماجراست شب و روز با تنش

یارا چو شد اسیر قفس عندلیب جان / گر گاه میفرستی نسیمی ز گلشنش

تا چون نسیم گل بدماغش گذر کند / آید بیاد وصل گل و عهد سوسنش

باشد که بشکند قفس چشم را ز شوق / مرغ روان بمغربی آید بمأمنش

وله طاب ثراه

مرا ز من بستان دلبرا بجذبهٔ خویش / که نیست هیچ حجابی مرا چو من در پیش

مرا ز سوی من و کاینات با خود کش / که زان طرف همه نوشست و زین طرف همه نیش

از آنکه با تو شدم دوست دشمن خویشم / که هرکه با تو بود دوست هست دشمن خویش

طریق فقر و فنا را ببین هما که بود — طریق فقر و فنا بهترین بود درویش

چگونه یک قدم از خویشتن نهم بیرون — که هست هستی من سد راهم از پس و پیش

من از تو دور نبودم به هیچ وجه ولی — فکند عقل مرا دور از تو دوراندیش

تو با منی ز منت انفصال ممکن نیست — کسی چگونه شود منفصل ز سایهٔ خویش

چو سایه مانع شخص است از جمیع وجود — مپرس از او که تراچیست دین و مذهب و کیش

چو سایهٔ توام ای دوست لطف کن بر من — مرا به هیچ حسابی مگیر از کم و بیش

دوای درد تو ای مغربی برون ز تو نیست — که هم تو درد و دوایی و هم تو مرهم ریش

وله قدس سره

مرا از روی هر دلبر تجلی میکند رویش — نه از یکسو همی بینم که می‌بینم ز هر سویش

کشد هر دم مرا سوی کمند زلف مه رویی — که اندر هر سر مویی نمی‌بینم بجز مویش

ندانم چشم جادویش چه افسون خواند بر چشمم — که در چشمم نمی‌آید بغیر از چشم جادویش

فروغ نور رخسارش مرا شد رهنما ورنه — کجا ره بردمی سویش ز تاریکی گیسویش

از آن بر ابروی خوبان نظر پیوسته میدارم — که در ابروی هر مه رو نمی‌بینم بجز ابرویش

بیاض روی خوب او به هر دم نور افزاید — سویدا را کند روشن سواد خال هندویش

درختان جمله در وجد اند و در رقصند در حالت — مگر باد صبا بوی پریشان برد از گوشش
به پیش مغربی هر ذره زان رو مشرقی باشد — که از هر ذره خورشیدی نماید پرتو رویش

ومن لطایفه ایضا

ما شراب عشق از جام ازل کردیم نوش — تا ابد هرگز نخواهیم آمد از مستی بهوش
آمد آوازی بگوش هوش جان جان ما — ما بر آن آواز اکنون خود نهادستیم گوش
از سماع قول کن وز نغمهٔ روز الست — نیست جان ما دمی خالی ز فریاد و خروش
ساقیا درده شرابی کز شرار آتشین — چون خم می دیگ دلها آید از گرمی بجوش
باده کز بهر آن صدره گرو کردست پیش — خویشتن را پیر ما در پیش یار میفروش
روی هر ساعت بنقشی می نماید آن نگار — هر دمی باید که بشناسد ورا در هر نقوش
شد جمال وحدتش را کثرت عالم حجاب — روی او را نقشهای مختلف شد روی پوش
کی تواند یافتن در پیش یار خویش راه — هر که بار هر دو عالم را نیندازد ز دوش
از زبان مغربی آن یار میگوید سخن — مدتی باشد که او شد از سخن گفتن خموش

ایضا له

چه مهرست آن نمیدانم که عالم هست در آتشش — چه چهرست آن نمیدانم که آدم هست مر آتشش

کی منعم

کهی منعم کند کلی زمانی سازدم مثلت / منم سرگشته و حیران میان نفی و اثباتش

اگر او شمع من باشد منش پروانه میگردم / دگر مصباح من گردد منم ناچار مشکاتش

منم چون محو در ذاتش صفاتش از کجا دانم / صفاتش را کسی داند که نبود محو در ذاتش

بیا بر طور دل جانا که تا واقف شوی زانجا / زحال موسی عمران و کوه طور و میقاتش

ترا از لذت دیدار هرگز کی خبر باشد / که میلت جمله با حورست و باللذات جناتش

اگر ذات و صفاتش را نمی بینی عیان یارا / ببین در مصحف آیات و انجمن جمله آیاتش

الا ای مغربی زانسان بجز جسمی نمی بینی / گر آن از خاک و از آبست وین از باد و از آتشش

وله طاب ثراه

دلا گر دیده داری بیا بکشا بدیدارش / ز رخسار پری رویان ببین خوبی رخسارش

چو خورشید پری رویان نظر از مشتری دارد / بده خود را بجز او را اگر هستی خریدارش

ببازار آمد آن دلبر ز خلوتخانه وحدت / تماشا را ببازار رو و ببین بازی بازارش

چو ناظر در کهی جلوه نظر را دوست میدارد / ز خلوت زان بصحرا شد که تا بیند نظارش

شهی را دوست میدارد گدا و مفلس آن شه / بعشقش فخر می آرد نمیدارد از او عارش

تو گر دیده بدست آری توانی یار را دیدن / کهی در کسوت یاری کهی در شکل اغیارش

دلم هردم بدلداری ازان رو میشود مایل — که در رخسار دلداران نماید چهره دلدارش

مرا آشفته میدارد خرد در حال هشیاری — الا ای ساقی باقی دمی بگذار هشیارش

برا از مشرق و مغرب الا ای مغربی یکدم — گر تابی مشرق و مغرب به بینی شمس انوارش

ولـه طاب ثراه

انکه دل آینه تست مصفا دارش — از پی عکس رخ خویش مهیا دارش

روی زیبای ترا آینه زیبا باید — از برای رخ زیبای تو زیبا دارش

حیف باشد که بود نقش من و ما در وی — از پی نقش تو بی نقش من و ما دارش

خلوت خاص ترا سوزش و غوغا خوش نیست — خالی از ولوله و سوزش و غوغا دارش

چون تماشای رخ خویش در و خواهی کرد — پاک از بهر نظرگاه تماشا دارش

چون گر چوگان سر زلف ترا گوی بود — دایماً گوی صفت بی سر و بی پا دارش

گاه مشتاق ترا از دیده وامق ور آرش — گاه معشوق ترا از چهره عذرا دارش

گرچه ساحل بود از موج مدارش خالی — ور چو دریاست تو از ولوله لالا دارش

مغربی مغز دو یکتاست دلارام مدام — مظهر اوست دلم مغز دو یکتا دارش

نظر ۲

اینجا این ورق سهو شده

آفتاب وجود کرد اشراق — نور او سر بسر گرفت آفاق

سر در آورد پرتو خورشید — در تنزل ز هر دریچه و طاق

مطلق آمد بجانب تقیید — گشت تقیید عالم اطلاق

مد در زق برد و ام رسید — تا عدم را وجود شد رزاق

هر که بد جفت و ظلمت عدمی — کرد نورش ز جفت ظلمت طاق

کاروان وجود گشت روان — جانب چین و هند و روم و عراق

مجتمع گشت با وجود عدم — اجتماع قرین بوس و عناق

چه عروس است آنکه هستی حق — باشد او را که نکاح و صداق

هر که او زین نکاح شد آگاه — دو جهان را بکل داد طلاق

بیش با کاینات عهد مبند — هر که شد مطلع برین میثاق

می هستی بکام وحدت ریخت — ساقی جان فزای سیمین ساق

چون می هستیش بکام رسید — تلخی هستیش شد ز مذاق

جامهٔ ظلمت و عدم بدرید — مست بیرون شد و دوید بطاق

درد او را شراب شد درمان — زهر او را مدام شد تریاق

آمد ایام قوت و عهد وصال / رفت هنگام بعد و هجر و فراق

چونکه صحرا فروغ مهر گرفت / رو بصحرا از خانقاه و رواق

نیست ایام خلوت و عزلت / نیست هنگام انزوا و وثاق

پای بر مرکب عزیمت نه / ز آنکه او عزم بهر بست براق

بگذر از کرسی و ز عرش مجید / التفاتی مکن بسبع طباق

روی آور بعالم توحید / درگذر زین جهان ز شرک و نفاق

تا رسی زین جهان جور و جفا / بسرایی برا ز وفا و وفاق

اسم خود محو کن درین طومار / رسم خود برتراش زین اوراق

وصف او را مدان بخویش مضاف / لقب او مکن بخود اطلاق

ز آنکه اندر جهان حکمت و علم / نام هستی بدو کنند اطلاق

رو ز اخلاق خویش فانی شو / تا که حق مر ترا شود اخلاق

هستی او را بود باستقلال / نیستی مر ترا باستحقاق

دیده وا کن ز خالق خلق / تا ببینی بدیدهٔ اخلاق

که جز او نیست در سرای وجود / بحقیقت کسی دگر موجود

نظرتُ فی مرآتی نظر تافصار فداک | وصلتنی بوجودی وحدت ذاتک وذاک

نظرتُ فیک شهوداً و ما شهدت سواه | نظرت فیه وجوداً و با وحدت سواک

اذا اجلوت علینا محبة و رضی | وحدت عینک فینا فاننا مجلاک

ترا هر آینه چون رخ تمام بنماید | بلی هر آینه باید تمام صافی و پاک

منم که آینه دارم از آن دو کون تمام | تویی که کردی خود را بدو تمام ادراک

مرا که جلوه که جانفزای روی توام | بدست خویش بده جلوه برآر از خاک

کسی که بود بوصل تو دایما محرم | روا مدار که باشد ز هجر تو غمناک

مرا بناز چو پرورده بکش به نیاز | که از برای نجاتم نه از برای هلاک

مرا که نور تو ام کی ز نار اندیشم | ز نار هر که بترسد بود خس و خاشاک

ز دشمنت همه پاک مغربی ورنه | همه جهان چو بود دوستش ز دوست چه باک

وله روح الله روحه

بیا که کرده ام از نقش غیر آینه پاک | که تا تو چهرهٔ خود را بدو کنی ادراک

اگر نظر نکنی سوی من بآینه کن | تو خود بمثل منی کی نظر کنی حاشاک

اگرچه آینه روی جانفزای تواند | همه عقول و نفوس و عناصر و افلاک

دلی ترا ننماید تو چون تنگ توئی	مگر دل من مسکین بیدل غمناک
تمام چهرهٔ خود را بدو تو اینی دید	که هست مظهر نام لطیف صافی و پاک
چرا گذر نکنی بر دلی که از یادی	اذا مررت به ما وجدت فیه سواک
و لو جلوت علی القلب یا جلوت علیه	لاجل قشر تبه بل لانه مجلاک
مرا که نسخهٔ مجموع کاینات توام	روا مدار که خواری فکنده بر سر خاک
بساحل ار چه فکندی بحر باز آرم	که موج بحر محیط توام نیم خاشاک
ظهور تو بمن است و وجود من از تو	و لست تظهر لولای لم اکن لولاک
تو آفتاب منیری و مغربی سایه	ز آفتاب بود سایه را وجود و هلاک

ایضا له

توئی خلاصهٔ ارکان انجم و افلاک	ولی چه سود که خود را نمیکنی ادراک
تو مهر مشرق جانی بغرب جسم نهانی	تو در و گوهر پاکی فتاده در گل و خاک
تو آینهٔ ذات پاک اللهی	ولی چه سود که هرگز نگردی آینه پاک
غرض توئی ز وجود همه جهان ورنه	فما نکون سوی فی الکون کاین لولاک
همه جهان بتو شادند خرم و خندان	تو از برای چه دایم نشسته غمناک

همه جهان بتو مشغول و تو ز خود غافل ... همه ز غفلت خود خایف اند و تو بی باک

نجات تو بتو است و هلاک تو از تو ... ولی تو باز ندانی نجات را ز هلاک

تو عین نور بسیطی و موج بحر محیط ... جنان مکن که شوی طالب خس و خاشاک

اگر تو مغربی آیی ز کاینات آزاد ... بیک قدم بتوانی شد از سمک بسماک

ولە قدس سره

بر دل ریشم لبت دارد نیستی چون نمک ... گر ببینی ز اشک خونی هم بگویم یک بیک

مردم چشم نهانی در جهان مردمی ... ای تو چشم و جان مردم را بجای مردمک

ای دل ار خواهی که بینی خضر را خطش ببین ... آب حیوانست اگر یابد بلعلش نمک

تا بود گلگون رخ زردم بسان روی یار ... بر رخم ای اشک خونین گر نمی باری بچک

روی بنما تا که من از پیش برخیزم بکل ... زانکه در پیش یقین هرگز نماند هیچ شک

با دل پر غش و غل نتوان بر دلدار شد ... زانکه قلب ناسره رسوا شود پیش محک

برقع از رخ بر فکن بنمای مهر خویش را ... تا که گردد ذره سان در پیش او مهر فلک

ای دل ار بینی رخش را در رخت گردد عیان ... کز جهان آدم چرا گردید مسجود ملک

حرف زاید مغربی آمد برین لوح وجود ... حرف زاید را ز لوح ای دوست باید کرد حک

زهی ساکن شده در خانهٔ دل
گرفته سر بسر کاشانهٔ دل

تو آن گنجی که از چشم دو عالم
شدی مستور در ویرانهٔ دل

دلم بی تو ندارد زندگانی
که هم جانی و هم جانانهٔ دل

بزنجیر سر زلفت گرفتار
شده پابسته دل دیوانهٔ دل

چو دل پروانهٔ شمع تو گردید
بشد شمع فلک پروانهٔ دل

همای جان که عالم سایهٔ اوست
مدام افتاده بهر دانهٔ دل

بسی پیمود بر دل باده ساقی
ولیکن پر نشد پیمانهٔ دل

خراباتیست بیرون از دو عالم
مدام آنجا بود میخانهٔ دل

بیا بشنو ز رندان خرابات
که گر نشنیدهٔ افسانهٔ دل

دلم از مغربی بگسست پیوند
که گر خویشست و گر بیگانهٔ دل

وله طاب ثراه

اگر چه پادشه عالم گدای توام
تو از برای منی و من از برای توام

جهان که بندهٔ از بندگان حضرت تست
ازان خدای من آمد که من فدای توام

بجان بذات و صفت دمبدم غذای منست
که من بذات و صفت دمبدم غذای توام

همیشه ذات تو مخفی و مرتدیست بمن
برای آنکه حجاب تو و ردای توام

ردای علمهم اسم جامع اعظم
ازادم از عظمه ملک کبریای توام

بروز عرض دو عالم بسوی من نگرند
میان عرصه که هم چتر هم لوای توام

نظر بجانب من کن که روی خود بینی
ازانکه آینه روی جان فزای توام

لقای خویش گرت آرزو کنی دیدن
مرا ببین بحقیقت که من لقای توام

مرا نگر که بمن ظاهرست جمله جهان
چرا که مظهر جام جهان نمای توام

بگوش هوش جهان دوش مغربی میگفت
مرا شناس که من مظهر خدای توام

وله نور الله مشهده

ما سالها مقیم در یار بوده ایم
اندر حریم محرم اسرار بوده ایم

با یار خویش خرم و خندان بکام دل
بی زحمت و مشقت اغیار بوده ایم

اندر حرم مجاور در کعبه معتکف
بی قطع راه بادیه خونخوار بوده ایم

پیش ظهور این قفص تنگ کاینات
ما عندلیب گلشن دلدار بوده ایم

چندین هزار سال در اوج فزای قدس
بی پر و بال طایر طیار بوده ایم

والا تر از مظاهر اسماء ذات او
بالاتر از مظاهر و اظهار بوده ایم

هم در وجود با همه اطوار گشته ایم / هم در ظهور با همه اطوار بوده ایم

بی ما و بی شما و کجا و که ام و کی / بی چند و چون و اندک و بسیار بوده ایم

هم نقطه که اصل وجود دوایر است / هم گرد نقطه دایره دوار بوده ایم

با مغربی مغارب اسرار گشته ایم / بی مغربی مشارق انوار بوده ایم

وله طاب ثراه

ما جام جهان نمای ذاتیم / ما مظهر جملهٔ صفاتیم

ما نسخهٔ نامهٔ الهیم / ما گنج طلسم کاینا تیم

هم صورت واجب الوجودیم / هم معنی و جان ممکناتیم

هر چند که مجمل وجودیم / تفصیل جمیع مجملاتیم

برتر ز مکان و در مکانیم / بیرون ز جهان و در جهاتیم

ما حاوی جملهٔ علومیم / کشاف جمیع مشکلاتیم

بیمار ضعیف را شفاییم / محبوس نحیف را نجاتیم

ای درد کشیده دوا جو / از ما مگذر که ما دواتیم

گو مرده بیا که روح بخشیم / گو تشنه درا که ما فراتیم

چون نقطه

چون قطب زجای خود نجنبیم
جون چرخ اگر چه بی ثباتیم

هم مغربیایم و مشرق و شمس
هم ظلمت و چشمهٔ حیاتیم

ولهُ قدس سره

هر سو که دویدیم همه سوی تو دیدیم
هر جا که رسیدیم سر کوی تو دیدیم

هر قبله که بگزید دل از بهر عبادت
آن قبلهٔ دل را خم ابروی تو دیدیم

هر سرو روانرا که درین گلشن دهر است
بر رستهٔ بستان لب جوی تو دیدیم

از باد صبا بوی خوشت دوش شنیدیم
با باد صبا قافلهٔ بوی تو دیدیم

روی همه خوبان جهانرا بتماشا
دیدیم ولی آینهٔ روی تو دیدیم

در دیدهٔ شیدا بتان همه عالم
کردیم نظر نرگس جادوی تو دیدیم

تا مهر رخت بر همه ذرات بتابید
ذرات جهانرا همگی سوی تو دیدیم

در ظاهر و باطن بمجاز و بحقیقت
خلق دو جهانرا همه رو سوی تو دیدیم

هر عاشق دیوانه که در جملهٔ گیتی است
بر پای دلش سلسلهٔ موی تو دیدیم

در حلقهٔ رندان خرابات مغان را
دل در شکن حلقهٔ گیسوی تو دیدیم

از مغربی احوال مپرسید که او را
سودا زدهٔ طرهٔ هندوی تو دیدیم

تا مهر تو دیدیم ز ذرات گذشتیم ‖ از جمله صفات از پی آن ذات گذشتیم

چون جمله جهان مظهر آیات وجودند ‖ اندر طلب از مظهر و آیات گذشتیم

با ما سخن از کشف و کرامات مگوئید ‖ چون ما ز سر کشف و کرامات گذشتیم

بسیار ز احوال و ملاقات ملافید ‖ با ما که ز احوال و مقامات گذشتیم

از خانقه و صومعه و زاویه رستیم ‖ ز اوراد رمیدیم و ز اوقات گذشتیم

وز مدرسه و درس و مقالات بجستیم ‖ وز شبهه و تشکیک و سؤالات گذشتیم

از کعبه و بتخانه و زنار و چلیپا ‖ از میکده و کوی خرابات گذشتیم

در خلوت تاریک ریاضت بکشیدیم ‖ در واقعه از سبع سموات گذشتیم

دیدیم که اینجا همگی خواب و خیالست ‖ مردانه ازین خواب و خیالات گذشتیم

ای شیخ اگر جمله کرامات تو اینست ‖ خوش باش کزین جمله کرامات گذشتیم

اینها بطریقت همه آفات طریقند ‖ المنة لله که ز آفات گذشتیم

تا از پی نوری که بود مشرق انوار ‖ از مغربی و کوکب و مشکات گذشتیم

ایضا له

بر دو عالم پادشاهی میکنم ‖ گرچه از ایزد گدائی میکنم

بنده

بندهٔ حقیم خداوند جهان — بر جهان زان که خدایی میکنیم

من سما را جون زمینی کرده‌ام — بر زمین اکنون سمایی میکنیم

هر دو عالم را ز پس بگذاشتیم — تا کر اکنون پیشوایی میکنیم

خستگان را نوش داروی میدهیم — بستگان را درگشایی میکنیم

دارم از وجه بعالم اتصال — گرچه از عالم جدایی میکنیم

زان پس از بیگانگی با کاینات — گاه گاهی آشنایی میکنیم

لا تظن انی فقیرٌ مفلسٌ — جونکه بخت رهنمایی میکنیم

مغربی هر مردهٔ افسرده را — روح بخش جانفزایی میکنیم

وله طاب ثراه

از خانقه و مدرسه و صومعه رستیم — در کوی مغان با می و معشوق نشستیم

سجاده و تسبیح بیکسوی فکندیم — در خدمت ترسابچه زنار ببستیم

بر مصطبها خرقهٔ ناموس دریدیم — در میکده ما توبهٔ سالوس شکستیم

از دانهٔ تسبیح شمردن برهیدیم — وز دام صلاح و ورع و زهد بجستیم

در دیر مغان نیست شدیم از همه هستی — جون نیست شدیم از همه هستی همه هستیم

ما مست خرابیم و طلبکار شرابیم
با آنکه چنین مست و خرابات خوشیم

زین پس طلب هیچ ز ما دانش و فرهنگ
ای عاقل هشیار که ما عاشق و مستیم

المنة لله که از آن نفس پرستی
رستیم بکلی و کنون باده پرستیم

تا مغربی از مجلس ما رخت بدر برد
او بود حجاب ره ما رخت بر بستیم

وله طاب مثواه

ما مست و خراب چشم یاریم
آشفتهٔ زلف آن نگاریم

از روی نگار همچو مویش
سودا زده کان بیقراریم

چون چشم خوشش مدام مستیم
مانند لبش شراب خواریم

گرد سر کوی آن پری روی
پیوسته چو چرخ در مداریم

سرگشتهٔ او بسان چرخیم
آشفتهٔ او چو روزگاریم

ما دست ز کار و بار شستیم
در عشق چو مرد کار و باریم

ما تا بخودیم در حجابیم
از خویش بسی حجاب داریم

در هستی دوست نیست گردیم
وز هستی خویش یاد ناریم

بهر زان نبود که خویشتن را
یک سر بکنار واگذاریم

چون جام

چون جامه اگر ز پیر برآریم / سر از خط دوست بر نداریم
ای ساقی از آن می که باقیست / در ده قدحی که در خماریم
گر مست فرو رویم در خود / وز جیب عدم سری برآریم
در مهر چو نسیم مغربی وار / ای دوست دمی که ذره واریم

وله ایضا

که از روی تو مجموعم گه از زلف پریشانم / ازین در ظلمت کفرم وزان در نور ایمانم
نیم یکلحظه از سودای زلف و خال و خط خالی / گهی سرگشته ایم گهی آشفته آ[illegible]
حدیث کفر و دین پیشم مگو زیرا من مسکین / بجز رویش نمی بینم بجز مویش نمیدانم
ز شوق موی او باشد اگر زنار در بندم / بیا در روی او باشد اگر قبله بگردانم
توهی مطلوب و مقصودم توهی معبود مسجودم / اگر در مسجد اقصی و گر در دیر رهبانم
ادب از من چه میخواهی چو می بینی که مدهوشم / طریق از من چه می پرسی چو میدانی که حیرانم
الا ای ساقی باقی بیا و باده در ده / که من از خویش بیزارم دمی از خویش برهانم
من آن طاقت کجا دارم که پیمانه اگر دارم / بیا ای ساقی و بشکن بیک پیمانه پیمانم
تو مهری مغربی سایه چنان کز تو پدید آید / که تا هم گم شود در تو بتاب ای مهر تا با[نم]

ز چشم مست ساقی من خرابم / نه آخر بیخود از جام شرابم
ازان ساعت که دیدم تاب زلفش / چو مویش روز و شب با پیچ و تابم
ندارم هیچ آرامی و خوابی / که چشم او ربود آرام و خوابم
گهی از ناله‌ام چون چرخ دولاب / که از سرگشتگی چون آسیابم
بجای اشک خون می‌بارم از چشم / نماند اندر جگر خون هیچ آبم
مرا عشقت چنان گم کرد از من / که من خود را اگر جویم نیابم
چنان باقی شدم اکنون بعشقت / که بی عشق تو چیزی در نیابم
مرا عشق تو فانی کرد از من / چو دید از خود بغایت در حجابم
کنون از مغربی رستم بکلی / که از مشرق بر آمد آفتابم

وله نور الله مرقده

معنی حسن تو در صورت جان می‌بینم / عکس رخسار تو در جام جهان می‌بینم
دفتر حسن بتان را نظر می‌آرم / از تو در هر ورقی نام و نشان می‌بینم
غمزه‌ها را چو نظر می‌کنم از هر طرفی / همه بر حسن رخ خود نگران می‌بینم
گرچه از دیدهٔ اغیار نهان میگردی / منت از دیدهٔ اغیار نهان می‌بینم

میکنم هر نفسی دیده از نور تو ولم | تا بران دیده ترا و بتوان می بینم

خویشتن را چو منم سایهٔ تو ز انشب و روز | در پیت بر صفت سایه روان می بینم

گر هویدا شوی از فرط نهادن بر من | کز افراط عیانست نهان می بینم

تو یقینی و جهان جمله گمان من بیقین | مدتی شد که یقین را ز گمان می بینم

تو مرا مغربی از من بمن و در من بین | چند گویی که ترا در دگران می بینم

وله ایضا

من که در صورت خوبان همه او می بینم | تو مپندار که من روی نکو می بینم

نیست در دیدهٔ من هیچ قفایی همه روست | تو قفا می نگری من همه رو می بینم

هر کجا می نگرم دیده بدو می نگرد | هر چه می بینم ازو جمله بدو می بینم

تو بیکسوش نظر می کنی از همه سو | تو ز یکسو و منش از همه سو می بینم

می باقیست که از جام و سبو می نوشم | عکس ساقیست که از جام و سبو می بینم

گاه با جمله دگر جمله درو میدانم | گاه او جمله و گه جمله درو می بینم

بوی گلزار تو از باد صبا می شنوم | سرو بستان ترا بر لب جو می بینم

مغربی انگه تو اش مطلبی در خلوت | من عیان بر سر هر کوچه و کو می بینم

منم که روی ترا بی نقاب می بینم — منم که بی شب و روز آفتاب می بینم

توئی که پرده ز رخسار خود بر افکندی — که تا جمال ترا بی حجاب می بینم

منم که بر سر دریای بی نهایت تو — مثال هر دو جهان چون حباب می بینم

عجب عجب که به بیداری این توان دیدن — مگر مگر که من این را بخواب می بینم

خیال جمله جهان را بنور چشم یقین — بجنب بحر حقیقت سراب می بینم

ندانم از چه سبب تشنه ام چو من خود را — بذات و نعت و صفت عین آب می بینم

گر شوند ز من مست عالمی چه عجب — از آنکه من همه خود را شراب می بینم

مرا بهیچ کتابی مکن حواله دگر — که من حقیقت خود را کتاب می بینم

چه باده خورد دل مغربی که من او را — بسان نرگس مستت خراب می بینم

وله طاب ثراه

ما از ازل بخانهٔ خمار آمدیم — دردی کشان میکدهٔ یار آمدیم

خورشید باده بر سر ذرات کاینات — تا از فروغ باده پدیدار آمدیم

در خلوت عدم می هستی ز جام دوست — کردیم نوش مست و ببازار آمدیم

کاه حلقهٔ سر زلفش بکرد ما — ما در میان حلقه گرفتار آمدیم

از بهر

ز بهر خاطر دل مختار مصطبه — روزی در سپه عاقل و مختار آمدیم

کاری بغیر عشق نداریم در جهان — عشق است کار ما و بدین کار آمدیم

دیم یک وجود ولیکن که ظهور — بسیار از مظاهر بسیار آمدیم

ز یار مغربی سخن در ازل شنید — با جمله زان حدیث بیکبار آمدیم

ایضا له

دیده وام کنم از تو بروت بنگرم — زانکه شایسته دیدار تو نبود نظرم

ترا هر نفسی جلوه بجینی دگرست — هر نفس زان نگران بر تو بچشم دگرم

ی از منظر خویشم نگران بر رخ خویش — گر تویی مردمک دیده و نور بصرم

رکه بی رسم و اثر گشت بکویش پی برد — من که بی رسم و اثر تا شده ام بی‌خبرم

ز من هست اثر از تو بیابم اثری — کاشکی در دو جهان هیچ نبودی اثرم

توانم بسر کوی تو کردن پرواز — تا ز اقبال تو حاصل نبود بال و پرم

وی جان بخش تو همراه نسیم سحرست — زان سبب مرده انفاس نسیم سحرم

یار هنگام سحر بر دل من کرد گذر — گفت چون جلوه کنان بر دل تو میگذرم

مغربی آینه دل زغبار دو جهان — پاک بزدای که پیوسته در و می‌نگرم

صنما هر نفسی در گذرت می بینم ‌ ‌ بر دل و دیده و جان جلوه گرت می بینم

گرچه صد بار کنی جلوه مرا هر نفسی ‌ ‌ لیک هر لحظه بحسن دگرت می بینم

گاه از باد صبا بوی خوشت می بویم ‌ ‌ گاه همراه نسیم سحرت می بینم

گرچه از منزل خود هیچ برون می نایی ‌ ‌ لیک پیوسته چو مه در سفرت می بینم

بر سپهر دل و بر چرخ روان تابنده ‌ ‌ گاه چون شمس گهی چون قمرت می بینم

دایم از غایت پیدایی خود پنهانی ‌ ‌ گرچه تابنده زماه و زخورت می بینم

غایب از دیده ترا انکه بصد کسوت خوب ‌ ‌ هر زمانی گذران در نظرت می بینم

معنیی از ملک و از فلکی بالاتر ‌ ‌ گرچه دانم بلباس دگرت می بینم

وله روح الله روحه

گر چو چنگم بزنی وگاه چو نی بنوازم ‌ ‌ گر بهر ساز که سازی توام می سازم

چون نیم تا تو دمی در من بیجان بدمی ‌ ‌ می نیاید بطرب هیچکس از آوازم

کبر و نازی که کنی بر من از آن مفتخرم ‌ ‌ در میان همه عشاق از آن می نازم

عاشقی به ز منت کو که بوی پردازی ‌ ‌ دلبری به ز تو ام کو که بوی پردازم

حسن مجموع بتان در نظرم می آید ‌ ‌ چون نظر بر رخ زیبای تو می اندازم

چونکه هر لحظه ز تو حسن دگری می بینم / بتو هر لحظه از آن عشق دگری بازم

سالها زلف تو بوم دست تو پروازم داد / باز بر دست توام چون بخرامی نازم

بلبل روضهٔ بستان گلستان توام / هم بگلزار تو آیم چو دمی پردازم

مغربی نقطهٔ آخر چو باول پیوست / دیدم انجام من آنجاست که بود آغازم

ایضا له

دلبری دارم که در فرمان او باشد دلم / همچو گوی در خم چوگان او باشد دلم

هر زمانی جا که میخواهد دلم را می برد / زان سبب سرگشته سرگردان او باشد دلم

هیچ با خود می نیاید تا بکی باشد چنین / واله و آشفته و حیران او باشد دلم

عرصهٔ عالم چو تنگ آمد گر جولان او / لاجرم میدان گهی جولان او باشد دلم

دل بهر نقشی که او خواهد بر آید هر زمان / کان در و گوهر و مرجان او باشد دلم

چون بر مهمان دل تو خوان تجلی می نهد / هر زمان از بهر آن مهمان او باشد دلم

چونکه گردد موج زن دریای بی پایان او / ساحل دریای بی پایان او باشد دلم

مغربی از موج و ساحل بیش ازین چیزی مگو / زانکه دایم قلزم عمان او باشد دلم

ما از میان خلق کناری گرفته‌ایم / و اندر کنار خویش نگاری گرفته‌ایم

دامن نخست بر همه عالم فشانده‌ایم / وانگه بصدق دامن یاری گرفته‌ایم

از بهر قوت طعمهٔ شاهین جان و دل / از مرغزار قدس شکاری گرفته‌ایم

صد بار جسته‌ایم برون از حصار من / تا بهر جان خویش حصاری گرفته‌ایم

سرگشته گشته‌ایم چو پرگار سالها / تا بر مثال نقطه قراری گرفته‌ایم

اندر میان گرد نبردی رسیده‌ایم / مردی میان گرد و غباری گرفته‌ایم

چندان پی سوار پیاده دویده‌ایم / تا عاقبت عنان سواری گرفته‌ایم

تا آنکه هیچ کار نیاید ز مغربی / او را بیاری از پی کاری گرفته‌ایم

وله نور الله مرقده

یار تا من هستم از خود بیخبر نگذاردم / تا ز من باقی بود رسم و اثر نگذاردم

تا من و ما و منی را باز نستاند بکل / تا نسازد او ز من چیزی دگر نگذاردم

با وجود آنکه گشتم در رهش از خویشتن / چون زمین و آسمان زیر و زبر نگذاردم

من نجود نجویم از وی دارم امیدی که او / در حجاب از خویشتن زین بیشتر نگذاردم

گرچه من اندر هوایش بال و پر انداخته‌ام / لیکن امیدست کو بی بال و پر نگذاردم

دراز گفتار

در که گفتار و دیدارش یقین دانم که او / گر زمانی بی سمع و بیدم بی بصر بگذاردم

مردم چشم از آنم نام انسان کرده است / چونکه من انسان عینم از نظر بگذاردم

من گدای او از آن گشتم میان مغربی / کو دگر همچون گدایان دربدر بگذاردم

وله طاب ثراه

ای روی تو در حجاب کونین / بردار ز رخ نقاب کونین

حیفست که بجز تو نهانست / وانگاه عیان حجاب کونین

برکن ز وجود مطلق خویش / ای دوست دمی نقاب کونین

با بحر وجود تو نشاید / پیدا شدن سراب کونین

بر تو بجهان ز مهر رویت / بشکاف ز هم حجاب کونین

نی نی غلطم که روی تو هست / ظاهرتر از آفتاب کونین

محجوب منم که مانده‌ام دور / از روی تو در حجاب کونین

سرچشمهٔ چشم من بکلی / پوسیده شد از تراب کونین

برتافت عنان جان و تن را / از جانب تو شتاب کونین

عمریست که تشنهٔ تو ام من / سیراب شده ز آب کونین

خواهم که شوم خراب چشمت / تا کی باشم خراب کونین
زین بیش مدار بیقرارم / سرگشته در انقلاب کونین
از گردن مغربی بلطفت / بگشا گره طناب کونین

ایضا له

ای نهان در ذات پاکت ذات کون / وی عیان روی تو در مرآت کون
مدتی بی علت دور زمان / بود دایم با تو خوش اوقات کون
میگذشتی روز و شب بی روز و شب / بر مراد خویشتن ساعات کون
هم تو بودی هم توصف و هم تو ذات / در همه حالات تو حالات کون
علم ذاتت اندران محو وجود / گاه کردی نفی و گه اثبات کون
عین علمت دید اعیان را همه / چون نگاهی کرد در غایات کون
بود ذاتت کون محتاج وجود / پس برآورد از کرم حاجات کون
ای گرفته حسنت از بهر ظهور / شکل وضع و صورت هیآت کون
وی ز جیب موسی سر برزده / رب ارنی گفت در میقات کون
برده سلطان ظهورت ناگهان / سوی صحرا لشکر رایات کون

از فروغ

فروغ روی مصباح رخت / کوکب دری شده مشکات کون
ز ظهور آفتاب روی تو / گشته ظاهر جمله ذرات کون
دید اسرار صفات ذات او / مغربی در مصحف آیات کون

وله طاب ثراه

ای تو مخفی در ظهور خویشتن / وی رخت پنهان بنور خویشتن
باده عالم بی دو عالم دایما / عشقبازی در حضور خویشتن
ور بصورت هر دو عالم بر دوام / در همی خواهد ظهور خویشتن
مدتی با کس نکرد التفات / چشم رویت از غرور خویشتن
باز چندی در تماشاگاه ذات / جنت خود بود و حور خویشتن
خود بخود داود خواهد ساز خود / بشنود هر دم زبور خویشتن
تا کند بر خود تجلی هم ز خود / موسی خود بود و طور خویشتن
چون شعوری یافت از غایات ذات / گشت عاشق از شعور خویشتن
در تماشای بهشت ذات خود / بود با حور و قصور خویشتن
دید در خود بحرهای بیکران / در عجب ماند از امور خویشتن

جمله کارستان خود در خود بدید — در عجب ماند از امور خویشتن

زان سبب در وی سرور شد پدید — منبسط گشت از سرور خویشتن

عزم صحرا کرد تا که زان سرور — آن سلیمان با طیور خویشتن

بر سر ره بیخبر افتاده دید — مغربی را در عبور خویشتن

ولە قدس سره

آن بت عیار ما بی ما و من — عشق بازد دایما با خویشتن

خود پرستی پیشه دارد روز و شب — مست خود در گه صنم گاهی شمن

حلهٔ ذات او باشد زبان — چون بوصف خود در آید در سخن

یوسف حسنش چو آید در لباس — گردد او را هر دو عالم پیرهن

سر ز جیب هر دو عالم بر زند — در خود آراید لباس جان و تن

چون لباس جان و تن در خود کشد — پر ز خود بیند هزاران انجمن

لشکر خود را چو بر صحرا کشد — پر شود عالم ز آشوب و فتن

شور و غوغایی بر آید از جهان — چون سپاه حسنش آرد تاختن

در شب تیره بر آید آفتاب — روی او از زیر زلف پرشکن

زلف و روی

زلف و رویش شور و آشوب افکند — در خطا و چین و بربر و ختن

مظهر خورشید حسن او شود — کودک و پیر و جوان مرد و زن

تا بهر گوشی حدیثی خوش سرا — بشنود گویا شود در هر دهن

عشق چون بیند جمال خویش را — در لباس حسن و در نقاب ما و من

غیرت آرد حسن را گوید که زود — جامهٔ اغیار بر کن از بدن

حسن خود را از لباس آرد برون — باز در ذات خودش سازد وطن

کثرت کونین را در خود کشد — بحر وحدت چون که گردد موج زن

کس نماند غیر ذات منزلی — نی زمین ماند در آن دم نی زمن

وله ایضا

ز چشم من چو تویی بر جمال خود نگران — چرا جمال تو از خود همی شود پنهان

چو حسن روی ترا کس ندید جز چشمت — پس از چه روی من خسته گشته‌ام حیران

اگر نه در خم چوگان زلف تست دلم — بگو بگو که چرا شد چو گوی سرگردان

مپوش روی ز چشمم مشو نهان از من — نمی‌سزد که نهان گردد از گدا سلطان

چه قرب و قدر بود ذره را بر خورشید — چه وسع و گنج بود قطره را بر عمان

چگونه غیر تو بیند کسی که غیر تو نیست
بدان سبب که تویی عین جمله اعیان

ز قطره نشود بحر بیکران کم و بیش
ز ذره نپذیرد کمال خود نقصان

اگر بغیر تو کردم نگاه در همه عمر
بیا و جرم غرامت ز دیده ام بستان

بیا و جلوه گری کن جمال باز نگر
ز قد و قامت این وز چشم و ابروی این

کجاست دیده که خورشید روی او بیند
بدان سبب ز روی روشنش فراتکانیان عیان

هزار عشوه و دستان و کبر و ناز کند
بدان سبب که رباید ز مغربی دل و جان

وله نور الله مرقده

کو جذبه که باز ستاند مرا ز من
کو جرعه که تا کندم فارغ از من

کو باده که تا بخورم بیخبر شوم
از خویشتن که سخت ملولم ز خویشتن

کو آن عزیز مصر ملاحت که تا دهد
یکدم خلاص یوسف جان از چه رسن

ای ساقیی که مستی ارباب دل ز تست
از روی مرحمت نظری سوی ما فکن

کو ساقیی که مژده دهد ما که در ازل
بودی مدام نقل و می ما زان لب و دهن

در حالتی چنین که منم دردمند عشق
درمان دردمند نبود غیر درد من

چشمت بیک کرشمه تواند خلاص داد
چون من هزار خسته جگر را ازین فتن

شکن دل شکسته ما را تو بیش ازین | که خود شکسته‌ایست از آن زلف پرشکن
در حلق جان مغربی انداز زلف را | او را بدست خویش [illegible]

ایضا له

دل دارم که باشد جای جانان | مدام آن دل بود ماوای جانان
دلی دارم که چون آیینه دایم | در او بینم رخ زیبای جانان
ز سودایست آن دل را که یکدم | نباشد خالی از سودای جانان
دلم را نیست پروای دل و جان | که ناپرواست از پروای جانان
بسان کشتی اندر انقلابست | مدام از جنبش دریای جانان
درون داریم از غوغای عالم | شده خالی پر از غوغای جانان
سری دارم که دارد سرفرازی | ز سر انداختن در پای جانان
دماغ جان همی دارد معطر | نسیم مشک زلف آسای جانان
روان مغربی پرشور دارد | لب شیرین شکرخای جانان

وله طاب ثراه

ای دوست بیا بر نظری با نظری کن | وز دیده جان و دل شیدا نظری کن

اول ز رخ خویش بدو بخش جلایی / وانگاه بدان عین مجلا نظری کن

تا زنگ بود آینه را زرخ ننمایی / زنگ از دل آن آینه بزدا و نظری کن

از زنگ جهان چون شوی پاک مصفا / بر آینهٔ پاک مصفا نظری کن

از دیده وامق که بود مظهر عشق / بر حسن خود اندر رخ عذرا نظری کن

هر لحظه بدان صورت زیبای دگر بخش / وانگاه دران صورت زیبا نظری کن

صحرا ز دلم نیست تماشاگه جنت / بخرام بصحرا بتماشا نظری کن

بر دیدهٔ دل جلوه کنان گرد دائم / وز دیدهٔ دل چهرهٔ خود در نظری کن

چون آینه اسم و مسمای تو آمد / بر چهرهٔ ذات همه اسما نظری کن

دل مظهر ذات همه اسما و صفات است / در آینه با اسم مسمی نظری کن

بی آینه زانسان که تو هستی بحقیقت / خود را بخود و آینه‌نما نظری کن

بحریست دل مغربی پر لؤلؤ لالا / برخیز پر از لؤلؤ لالا نظری کن

وله طاب مثواه

قطره از قعر دریا دم مزن / ذره از مهر لالا دم مزن

مرد امروزی هم از امروز گوی / از پی ردی فردا دم مزن

چون نمیدانی زمین را آسمان / پیش ازین از زیر و بالا دم مزن

در گذار از نفی و اثبات ای پسر / هیچ از لا و ز الا دم مزن

چون اصول طبع موسیقی نیست / از شا و رنا و تا نا دم مزن

گر بگویندت که کن جان را فدا / رو فدا کن جان خود را دم مزن

تا نمیدانی من و ما را که چیست / باش خاموش از من و ما دم مزن

همچو آدم علم اسما را ز حق / تا نگردی هیچ ز اسما دم مزن

آنکه عین جمله اشیا گردد است / مغربی را گفت ز اشیا دم مزن

ایضا له

ای دل اینجا کوی جانانست از جان دم مزن / از دل و جان جهان در پیش جانان دم مزن

گر تو مرد درد اوی هیچ از درمان مگو / درد او به ز درمان دان ز درمان دم مزن

کفر و ایمان را بهل کفر و ایمان گر رها / باش مستغرق در او از کفر و ایمان دم مزن

لب بدوز از گفت و گو چون وقت گفت و گوی نیست / جای حیرانیست در وی باش حیران دم مزن

چون یقین آمد رها کن قصه شک و گمان / چون عیان بنمود رخ دیگر ز برهان دم مزن

قصه کوران به پیش مردم بینا مگوی / پیش ازین در پیش بینایان ز کوران دم مزن

علم بی دینان رها کن جهل را جمله بگو / از خیالات و ظنون اهل یونان دم مزن

آب حیوان را اگر انسانی بحیوان کن رها / پیش دریای حیات از عین حیوان دم مزن

وصل هجران نیست الا وصف خاص عاشقان / مغربی گر عاشقی از وصل و هجران دم مزن

وله قدس سره

پیش قد و روی و مویش از گلستان دم مزن / در تماشای بهار و باغ و بستان دم مزن

گر بزلفش بگذری وقت سحر با باد / گر ترا گردد خاطر زلفش پریشان دم مزن

چون دل دیوانه در زنجیر زلف دلبر است / حلقه زنجیر مجنون را مجنبان دم مزن

ای دل سرگشته حیران بزلف در هم خوشش / همچنان می باش سرگردان و حیران دم مزن

با لب میگون و روی خوب و زلف دلکشش / از شراب و شاهد و شمع شبستان دم مزن

جان ندارد قیمت بسیار از جان دم مگو / گرچه جان درباختی در راه جانان دم مزن

کفر و ایمان را به پیش زلف و رویش کن رها / پیش زلف و روی او از کفر و ایمان دم مزن

چون که از وصلش نیاری گفت از هجرش مگو / چون که بی او هم نمی باشی ز هجران دم مزن

وصف کفر زلف او در پیش روی او مگو / هیچ از آن کافر به پیش این مسلمان دم مزن

روی خوبان چون که حسن روی او را مظهر است / پیش حسن روی او از روی خوبان دم مزن

ماه تابان گرچه پست از مهر روشن تا شبی   مغربی در پیش مهر از ماه تابان مزن

وله ایضا

چه ساقیست که مست مدام اوست جهان   چه باده ایست ندانم که جام اوست جهان

چه دام هست که در شست کاینات افتاد   چه دانه و چه مرغیست دام اوست جهان

دلم رسید بروزی که روز تا شب اوست   ندید چهره بصبحی که شام اوست جهان

ظهور دوست بعالم تمام افتاده است   برای آنکه ظهور تمام اوست جهان

نظر ز پایهٔ عالم بدوز و پس بنگر   ظهور آنکه ظلال و ظلام اوست جهان

بیا بدیدهٔ تحقیق در نگر بشناسی   که کیست آنکه ز خلق نام اوست جهان

مرا که توسن نفس عنان کشش رام است   یقین بدان بحقیقت که رام اوست جهان

جهان غلام کسی شد که او غلام دوست   ازین سبب که غلامی غلام اوست جهان

چه کامرانی و عیش که مغربی دارد   که مدتی شده دایم بکام اوست جهان

وله طاب مثواه

بیا و چهرهٔ خوبان جمال خود در بین   ز خط و خال ستان خط خال خود در بین

ز شکل و هیأت رخسار و ابروی خوبان   بروی خویش نظر کن جمال خود در بین

بیا بعزم تماشا و کاینات نگر ظهور صورت عالم خیال خود در این
ز اعتدال قد سرو سرو پیری رخسار بقد خویش نگو کاعتدال خود در این
دلم که هست ترا آینه در و بنگر اگرچه مثل نداری مثال خود در این
نگاه جلوه گری چون کامل خود را بگو بآینهٔ دل کمال خود در این
بفقر و فاقهٔ دل تو اضعفش بنگر غنا و عزت و جاه و جلال خود در این
بمغربی نظری کن ز راه لطف و کرم نیاز مندی لطف و کمال خود در این

وله نور الله مرقده

گفتمش خواهم که بینم مر ترا ای نازنین گفت اگر خواهی مرا بینی برو خود را ببین
گفتمش با تو نشستن آرزو دارد دلم گفت اگر باشد ترا این آرزو با خود نشین
گفتمش بی پرده با تو گر سخن گویم رواست گفت در پرده نشاید گفت با من بیش از این
گفتمش از کفر و دین اندیشه دارم گفت رو در جهان ما مدار اندیشها از کفر و دین
گفتمش کان نقش گوی بر مثال نقش کیست گفت ظاهر شد بنقش خویشتن نقش آفرین
گفتمش گوی که آدم جمع کل عالم است گفت جمع عالمیست و جمع رب العالمین
گفتمش با تو حدیثی گفت خواهم بیگمان گفت هر چه بیگمان گویی بود بی شک یقین

گفتمش

گفتمش هم من تو و هم جمله تو گفت بر تو بر من بود هر دم هزاران آفرین

گفتمش گر آفتاب مغربی خوانیم نشان گفت گردی پایه یابی قیمت بر روی زمین

ایضا له

گنجهای بی نهایت یافتم در کنج جان گنج جان را من که چون شد کان گنج بیکران

جان من از عالم نام و نشان آمد برون بی نشان شد تا درآمد در جهان بی نشان

تا که آمد در خراب آباد دل گنجی بدید تا خراب آباد دل شد بیشتر معمورتر از آن

هر زمان آید بشهرستان دل از راه حق با متاع بی نهایت صد هزاران کاروان

دل بزد دم صبح رنجی بر سر گنجی رسید آمدش تا که بدست از غیب گنج بیکران رایگان

در شب تاریک من روز پدید آید ز دل آفتاب از آسمان جان برآمد ناگهان

آفتاب بر زمین دل فرود آمد ز چرخ تا زمین را کند آرید از هزاران آسمان

تا تجلی کرد مهر شرقی بر مغربی مغربی را جملهٔ ذرات عالم شد عیان

وله طاب ثراه

ای همگی صفات من آینهٔ صفات تو نیست حیات من بجز شعبه از حیات تو

جام جهان نمای تو صورت تست گرچه هست جام جهان نمای تو جملهٔ ممکنات تو

گنج تویی طلسم من ذات تویی و اسم من ‌ ‌ ‌ حل شد یا از ظهور تو جمله مشکلات تو

با عدم وجود خود خفته بدم سحرگهی ‌ ‌ ‌ داد ندای بندگی حی علی الصلوة تو

زار ز خواب خاستم چونکه شنیدم آن ندا ‌ ‌ ‌ عشق فکنده در برم خلعت تو صفات تو

سوی وجود آمدم خوش بسجود آمدم ‌ ‌ ‌ بود سجودگاه من مسجد کاینات تو

مسجد کاینات تو بود پر از جمال حق ‌ ‌ ‌ جمله گرفته سر بسر صورت مبدعات تو

لوح وجود سر بسر پر ز نقوش حرف شد ‌ ‌ ‌ گشت مفصل عیان جمله مجملات تو

گشت جهان از آب و گل نقش جهان جان و دل ‌ ‌ ‌ گشت جهان جان و دل نقش صفات ذات تو

یوسف جان چو در بماند از مدد جهود ‌ ‌ ‌ گرد مقیدش بگل مصر تو نبات تو

ای دل مستمند تو صبر و ثبات پیشه کن ‌ ‌ ‌ بو که ترا رسد لذت صبر تو و ثبات تو

در جهت از آن جهت در جهتش طلب کن ‌ ‌ ‌ بی جهتش ببینی ار محو شود جهات تو

بود وجود مغربی لات و منات او بود ‌ ‌ ‌ بت شکنی چو بود او در هم سومنات تو

وله نور الله مضجعه

هیچ کسی بخویشتن ره نبرد بسوی او ‌ ‌ ‌ ملک بقای او رود هر که رود بکوی او

پرتو مهر روی او تا نشود دلیل جان ‌ ‌ ‌ جان نکند عزیمتی دیدن چهره روی او

تا که شنیده‌ام که او دارد آرزوی من
می نرود ز خاطرم یک نفس آرزوی او

چون ز زبان ما بگفت او سخنی بگفتگو
پس همه گفت و گوی ما باشد گفتگوی او

تا که از و نبد طلب طالب او کسی نشد
این همه جست و جوی ماست جست و جوی او

هست دل همه جهان در سر زلف او نهان
هر که دل کند طلب گو بطلب ز موی او

پس که نشست روبرو با دل خود بر من
دل بگرفت جملگی عادت و خلق و خوی او

قدر نبات یافت چون از اثر مصاحبت
گل چو شد قرین گل گیرد رنگ و بوی او

هست خراب او منم جام شراب او منم
نیست بغیر من کسی میکده و سبوی او

می رسد سوی او طلب آب ز جوی او طلب
بحر شود اگر کسی آب خورد ز جوی او

مغربی از شراب او گشت چنانکه مست سحر
تا بفلک همی رسد نعره های و هوی او

وله روح الله روحه

آنکه عمری در پی او میدویدم سو بسو
تا کجا نشس یافتم با دل نشسته رو برو

آخر الامرش بدیدم معتکف در کوی دل
گرچه بسیاری دویدم در پی او کو بکو

دل گرفت آرام چون آرام دل در بر گرفت
جان چو جانان بدید آسوده گشت از گفتگو

آنکه عمری آرزوی وصل او بودی مرا
از پی آن آرزو دیگر نشستم از آرزو

تا بکی سر چشمهٔ خود را بگل انباشتن	جوی خود را پاک کن تا آیدت آبی بجو
آب حیوان در درون و آنگه برای قطره‌ای	ریخته در پیش هر دانا و نادان آبرو
مطرب آن مجلسی دف را مکن هر جا گرو	طالب آن باده شو بشکن صراحی و سبو
ناظری آن منظری بردار از عالم نظر	عاشقی آن شاهدی بر دوز چشم از غیر او
منت آزر و بیش چو تا پی ردی از وی نیاز	بی وجه چون نیست آبی دست را از وی بشو
دل مرادم از دل سرفرازی کو رعایی همتی	هر دو عالم جز بعدش سر بکش نارد فرو
مغربی چون آفتاب مشرقی در حسرتت	باید اکنون سر بجیب خویشتن کردن فرو

وله ایضا

گاه مایی و گه شمایی تو	می نگویی چنین چرایی تو
هر زمان کسوت دگر پوشی	بلباس دگر برآیی تو
هیچکس مر ترا نیاورد است	خود بخود آمدی خدایی تو
گرچه بیگانگی کنی که گاه	نه بیگانه آشنایی تو
دانمت گرز جهان بیرونی	می ندانم که از کجایی تو
چون تو کس نیست تا برآید	از چه برقع نمی گشایی تو

زان کسی نیستی که زان خودی
هیچکس دانه ترا لیئی تو

رنگهای عجب برآمیزی
نقشهای عجب نمایی تو

معزبی تو ترا امید ای
تحقیقت بدان که مائی تو

وله طاب ثراه

صفت شکل و دهانش بزبان هیچ مگو
بیقینش چو بدیدی ز گمان هیچ مگو

گر ترا هیچ ازان ذوق دهان حاصل
برلب ذوق ازان ذوق دهان هیچ مگو

از میان خوش بکنار او بگیرش بکنار
چو گرفتی بکنارش ز میان هیچ مگو

تو که بی نام و نشان هیچ کشتی دریی
بکسی دیگر ازان نام و نشان هیچ مگو

با رهر لحظه بشکل دگر آید بیرون
تو بهر شکل که بینیش بدان هیچ مگو

حرفهایی که بر اوراق جهان مسطور
بیت آن خط بخط دو بیت که وان هیچ مگو

آنکه در کسوت سر پیر و جوانست نهان
چون عیان گشت بر پیر و جوان هیچ مگو

چون ترا خازن اسرار نهانی کردند
پس نگهدار و ز اسرار نهان هیچ مگو

معزبی آنچه توان گفت بهر کس مگو هی
وانچه گفتن بهمه کس نتوان هیچ مگو

وله ایضا

عشق من چون ترا در خور کر هست بگو — چو منت در دو جهان مظهر اگر هست بگو

غیر سودای تو اندر سر من چیزی نیست — غیر سودای توام در سر اگر هست بگو

مظهری نیست ترا به ز دل و دیده من — زین دل و دیده منت مظهر اگر هست بگو

زیوری چون تو دایم مظهر عشاق است — چون را بهتر ازین زیور اگر هست بگو

غیر تو در دو جهان هیچ کسی نیست دگر — غیر تو در دو جهان دیگر اگر هست بگو

لشکر چون تو غارتگر جان و دل ما — بجز از لشکر تو لشکر اگر هست بگو

کشور دل بتو دادیم تویی حاکم او — حاکمی جز تو درین کشور اگر هست بگو

مغربی پرتو خورشید تو عالم بگرفت — آفتابی چو تو در خاور اگر هست بگو

وله طاب مثواه

آن مرغ بلند آشیانه — چون کرد هوای دام و دانه

پرواز گرفت و گشت طایر — از سایه پر او زمانه

مرغی که دو کون سایه اوست — در سایه خویش کرد خانه

مرغ دل ما که هر دو عالم — اندر پر او گرفت لانه

آن مرغ شگرف ذات عشق است — بی مثل و مقدس و یگانه

او راست نعوت بی نهایت — او راست صفات بیکرانه

بحریست که هر زمان ز جوشش — صد بحر و کرشو در روانه

با خویش همیشه عشق بازد — با خویشتن است جاودانه

معشوقه و عشق عاشق آمد — آئینه و روی و زلف و شانه

بر صورت خویش گشت عاشق — بر غیر نهاده صد بهانه

آوازهٔ خود شنید از خود — تهمت بنهاده بر جهانه

از نغمهٔ خود سماع کرده — بی مطرب و بی دف و ترانه

از نغمهٔ خویش خود شنید — هر لحظه سرود عاشقانه

فی الجمله ز غیر نیست پیدا — هم نام و نشان و هم نشانه

ای مغز سپید ضعیف [illegible] — بازی تو کی درین میانه

وله قدس سره

آنکه خود را می نماید از رخ خوبان چو ماه — می کند از دیدهٔ عشاق در خوبان نگاه

وانکه پنهش را بود از روی [illegible] ظهور — هست عشقش را دل عشاق مسکن جلوه گاه

عشق از معشوق بر عاشق کند آغاز خود — تا که عاشق از جفای او بعشق آرد پناه

عشق کثرت بر نماید پس او با شیدگی | یوسف دگر گ و زلیخا و عزیز و ماجرا

هیچ ننماید انجم در فروغ آفتاب | هم چنان کز غایت نزدیکی خورشید ما

عشق چون خود گرا با خود آنچه کرد و مکنید | پس نباشد عاشق و معشوق را جز مدعا

خیمه بیرون زد پی اظهار خود سلطان عشق | تا کند بر عرصهٔ ملک جهان عرض سپاه

کثرتی از وحدت خود کرد پیدا ناگهان | تا که شد بر وحدت پی تثلیث کثرت گوا

باز بر کثرت بزد موجی محیط وحدتش | پاک شست از لوح هستی اسم و رسم ما سوا

موج از خاشاک بود مغربی را در ربود | از پی ره زانکه بود از بود او ناپاک راه

ایضا

لب ساقی مرا هم جلوه و هم نقل است و هم باده | مدام از لب ساقی بود مجموع آماده

برای عکس رخسارش دلی دارم چو آیینه | که همراه او باد و هم جامیست هم ساقی هم باده

مرا مستی چو از ساقی بود دیگر نباید شد | ببر قرابها بسته در میخانه بگشاده

نهان از خویش و بیگانه برون از کنج میخانه | لب ساقی می باقی مرا سر دم فرستاده

الا ای زاهد و عابد من و دیر و تو و سجده | مرا از ناهی زیبد ترا تسبیح و سجاده

نداده دل به دلداری چه دانی رسم جانبازی | که راه و رسم جانبازی نداند غیر دل داده